

# حکایات و تشرفات

۱.

فقط گناهکاران بخوانند!

سید بن طاووس می فرماید: سحرگاهی در سرداب مقدس سامرا بودم، ناگاه صدای مولایم امام زمان را شنیدم که برای شیعیان خود دعا میکردند و میفرمودند:

«خدایا شیعیان ما را از شعاع نور ما و باقیمانده گِلِ ما خلق کرده ای، آنها گناهان زیادی با اتکاء بر محبت و ولایت ما انجام داده اند؛ اگر گناهان آنها گناهی است که در ارتباط با توست از آنها بگذر که ما را راضی کرده ای و آنچه از گناهان آنها در ارتباط با خودشان هست خودت اصلاح کن... و آنها را از آتش جهنم نجات بده، و آنها را با دشمنان ما در خشم و غضب خود جمع نفرما»

کتاب برکات حضرت ولیعصر ص ۳۹۹

کجایند گناهکارانی که به بهانه گناه و معصیت، از امام رئوفشان می ترسند و ظهورش را به ضرر خود می دانند؟

۲.

ایران، شیعه خانه ی امام زمان

پس از فشارهایی که در جنگ جهانی اول اوضاع کشورمان را بسیار متشنج کرده بود و دشمنان برای تصاحب ایران هجوم آورده بودند، مرحوم میرزای نائینی (از علمای بزرگ شیعه) شکایات زیادی به امام زمان کردند. آقای نائینی می گوید:

خیلی نالیدم و به امام زمان شکایت کردم، یک روز برایم مکاشفه ای شد و حضرت را دیدم که ایستاده اند و به من با انگشت اشاره کردند که دیوار بسیار بلندی که کج شده بود را ببینم. بعد دیدم انگشت حضرت به طرف دیوار است و فرمودند:

این دیوار، ایران است، کج میشود اما با انگشتان نگهش داشته ایم نمی گذاریم خراب شود. اینجا «شیعه خانه ی ماست»، کج می شود اما نمی گذاریم خراب شود.

کتاب مجالس حضرت مهدی؛ ص ۲۶۱

ماجرای ساعتی که طلا شد...

شیخ بزرگ، آقا عبدالصمد زنجانی گفت: یک وقت هشتاد تومن - تقریباً - بدهکار شدم و از ادای آن عاجز بودم و مشغول بعضی ختم ها و ریاضت های شرعی و توسلات شدم تا اینکه شبی امام زمان را در خواب دیدم و ایشان فرمودند: "ساعتت را به من نشان بده". ساعت را به دست ایشان دادم. ساعت را گرفتند و دوباره برگرداندند.

از خواب بیدار شدم و ناراحت از اینکه امام فقط به ساعت نظر کردند و از بی قابلیت ام ناراحت بودم که هیچ فیضی از ایشان نبردم. صبح به مجلس یکی از رفقا رفتم و پس از مدتی، آمدم بینم ساعت چند است که یکی از حضار گفت ساعت طلا را از کجا پیدا کردی؟ گفتم: چی؟ ساعت برنجی است و از فلانی خریدم.

ساعت فروش را احضار کردیم و گفت: من ساعت برنجی فروختم و هیچ شکی در آن نیست و از فلانی خریدم. تعجب و تحیرم بیشتر شد، ناگاه یاد خواب شب قبل افتادم و برای حضار تعریف کردم و همه فهمیدند این موضوع از اثرات کیمیایی دست امام زمان بوده که برنج زرد، طلا شده بود. یکی از اهل مجلس گفت بدهی شما چقدر است؟ گفتم ۷۰ یا ۸۰ تومن. گفت: من بدهی شما را ادا میکنم، شما هم این ساعت را به من هدیه کنید.

برکات حضرت ولی عصر، ص ۳۷۵

اللهم عجل لولیک الفرج

تشرقی پر از معنا و با اشک...

حاج محمدعلی فشندی تهرانی میگوید: در مسجد جمکران قم، اعمال را به جا آوردم و با همسر می آمدم دیدم آقای نورانی داخل صحن شده و قصد دارند به طرف مسجد بروند. گفتم: این سید در این هوای گرم تابستان از راه رسیده و تشنه است. ظرف آبی به دستش دادم تا بنوشد.

پس از آن که ظرف را پس داد گفتم: آقا شما دعا کنید و فرج امام زمان را از خدا بخواهید تا امر فرجش نزدیک گردد. آن آقا فرمود: "شیعیان ما به اندازه ی آب خوردنی ما را نمیخواهند؛ اگر بخواهند دعا میکنند و فرج ما میرسد". این را فرمود و تا نگاه کردم ایشان را ندیدم، فهمیدم امام زمان را زیارت کردم و ایشان # امر به دعا نموده اند [۲]. شیفتگان حضرت مهدی، ج ۱، ص ۱۵۵)

شخصیت هایی مانند آیت الله بهجت، آیت الله شهید دستغیب و... از صحت گفتار و کردار، سلامت نفس و پاکی ضمیر آقای فشندی سخن گفته و دلدادگی او را به امام عصر گواهی داده اند.

آنان که خاک را به نظر کیمیا کنند...

شخصی بنام "اودی" میگوید: قبل از سال ۳۰۰ ه.ق در مکه مشغول طواف خانه خدا بودم. در دور هفتم، دیدم عده ای از حاجیان گرد جوانی زیبا و با شکوه حلقه زده اند. نزدیکتر رفتم. سخنانش را شنیدم. چه زیبا سخن میگفت... خواستم جلو بروم که سیل جمعیت مرا کنار میزد.

از یکی پرسیدم او کیست؟ گفت فرزند رسول خدا که هر سال، برای گفتگو با خواص شیعیان ظاهر میشود. خود را به هر زحمتی به او رساندم. گفتم آقا جان هدایتم کنید و ایشان مُشتی سنگ ریزه به من داد و برگشتم. شخصی پرسید چه گرفتی؟ گفتم مُشتی سنگ ریزه اما وقتی دستم را گشودم دیدم شمش طلاست...

دوباره با عجله نزدشان رفتم. تا مرا دیدند فرمودند: آیا برایت اتمام حجت شد؟ حقیقت را دیدی؟ نابینائیت رفع شد؟ مرا شناختی؟ گفتم نه بخدا قسم. فرمود: من مهدی هستم. من قائم زمان هستم که زمین را پس از آنکه پر از ظلم شود، پر از عدل و داد میکنم...

بحارالانوار ج ۵۲ ص ۱؛ غیبۀ طوسی ص ۲۵۳

۶.

مقداری خمس بر گردن حاج علی بغدادی (از خوبان روزگار) بود که آنرا به عالمان فقیه پرداخت کرد و راهی بغداد شد. در مسیر، با سید بزرگواری روبرو شد. عمامه ای سبز داشت و بر گونه اش خالی مشکی بود. آن سید، به او سلام کرد و در آغوشش کشید و گفت کجا میروی؟ شب جمعست برگرد کاظمین، تا من و آن شیخ، گواهی دهیم که از دوستان جدّم علی(ع) هستی.

آقای بغدادی میگوید: من پیش از این از آیت الله آل یاسین خواسته بودم برای من سندی بنویسد و گواهی کند که من از دوستداران اهل بیت پیامبرم تا آن نامه را در کفم بگذارم. از سید پرسیدم: از کجا مرا شناختی و این گواهی را میدهی؟ گفت: چگونه انسان کسیکه حق او را بطور کامل میدهد، نشناسد؟ گفتم: کدام حق؟ گفت: همان حقوقی که به وکیلیم شیخ محمد حسن دادی. گفتم: آیا او وکیل شماست؟ گفت: آری.

از گفتارش شگفت زده شدم. فکر کردم دوست قدیمی من است، زیرا در برخورد اول مرا به نامم صدا زد. به خودم آمدم که او چگونه بزرگترین علمای عصر را، وکیل خودش خواند. اما باز غافل شدم و موضوع را فراموش کردم! چیزی نگذشت که دیدم در حرم مطهر کاظمین هستیم بی آنکه از خیابانها و راههایی که به حرم میرسد، عبور کرده باشیم.

ورودی حرم ایستادیم. قرار شد چون من نمیتوانستم خوب زیارت بخوانم، ایشان برایمان بخوانند. ابتدا بر پیامبر و امامان سلام داد و پس از نام امام عسکری، گفت: امام زمانت را میشناسی؟ بر او سلام کن! گفتم: اَلسَّلَامُ عَلَیْكَ يَا حُجَّةَ اللَّهِ يَا صَاحِبَ الزَّمَانِ... تبسم کرد و گفت: عَلَیْكَ السَّلَامُ وَ رَحْمَةُ اللَّهِ وَ بَرَكَاتُهُ... وارد حرم شدیم... پس از نماز مغرب، از نظرم ناپدید شد و هر چه گشتم او را ندیدم! تازه به خودم آمدم و فهمیدم که ایشان امام عصر بوده و حیف او را دیر شناختم.

النجم الثاقب داستان ۳۱

۷.

انگار نه انگار امام زمان غایب است.

مرحوم آیت الله مجتهدی: یک روز در ایام تحصیل در نجف، پس از اقامه نماز پشت سر آیت الله مدنی، دیدم ایشان شدیداً دارند گریه میکنند و شانه‌هایشان از شدت گریه تکان میخورد، رفتم پیش آیت الله مدنی و گفتم: اتفاقی افتاده که اینطور گریه میکنید؟

فرمودند: یک لحظه، امام زمان را دیدم که به پشت سر من اشاره نموده و فرمودند: "آقای مدنی! نگاه کن! شیعیان من بعد از نماز، سریع میروند دنبال کار خودشان و هیچکدام برای فرج من دعا نمیکنند. انگار نه انگار که امام زمانشان غایب است!" و من از گلایه امام زمان به گریه افتادم...

مهربانتر از مادر، انتشارات جمکران

بیا بید جهت تعجیل در فرجش، یه کم فکر کنیم رو کارامون...

۸.

یکی از دانشمندان، آرزوی زیارت امام زمان را داشت. مدتها ریاضت کشید و کوشید ولی نشد. سپس به علوم غریبه و اسرار حروف رو آورد، اما نتیجه نگرفت.

روزی در یکی از این حالات معنوی به او گفته شد: «دیدن امام زمان برای تو ممکن نیست، مگر آنکه به فلان شهر بروی». او نیز رفت و در آنجا چله گرفت و به ریاضت مشغول شد. روزهای آخر بود که به او گفتند: «الان امام زمان، در بازار آهنگران، در مغازه پیرمرد قفل سازی نشسته اند». سریعا به آنجا رفت. وقتی رسید دید امام زمان نشسته اند و با پیرمرد گرم گرفته اند و سخنان محبت آمیز میگویند. سلام کرد، حضرت پاسخ دادند و اشاره به سکوت کردند.

دید پیرزنی قد خمیده با عصا آمد و قفلی را داد و گفت: اگر ممکنه برای رضای خدا این قفل را از من سه شاهی بخرید که به سه شاهی پول محتاجم. پیرمرد قفل را دید سالم است و گفت: این قفل هشت شاهی ارزش دارد... من کلید این قفل را میسازم و ده شاهی، قیمتش خواهد بود! پیرزن گفت: نه، نیازی ندارم.

پیرمرد با سادگی گفت: تو مسلمانی، من هم مسلمانم، چرا مال مسلمان را ارزان بخرم و حقت را ضایع کنم؟ این قفل اکنون هشت شاهی ارزش دارد، من اگر بخواهم سود ببرم، به هفت شاهی میخرم، زیرا بیش از یک شاهی منفعت بردن، بی انصافیت. باز تکرار میکنم: قیمت واقعی آن هشت شاهی است، چون من کاسبم و باید سود ببرم، یک شاهی ارزانتر میخرم! پیرزن باورش نمیشد. پیرمرد هفت شاهی به او داد و قفل را خرید.

همین که پیرزن رفت، امام به من فرمودند: «این منظره را تماشا کردی؟! اینطور شوید تا ما به سراغ شما بیاییم. چله نشینی لازم نیست، به جفر متوسل شدن سودی ندارد. عمل سالم داشته باشید و مسلمان باشید تا من بتوانم با شما همکاری کنم! از همه این شهر، من این پیرمرد را انتخاب کرده ام، زیرا این مرد، دیندار است و خدا را می شناسد، این هم امتحانی که داد. از اول بازار... همه میخواستند که ارزان بخرند و هیچ کس حتی سه شاهی نیز خریداری نکرد و این پیرمرد به هفت شاهی خرید. هفته ای بر او نمیگذرد، مگر آنکه من به سراغ او می آیم و از او دلجوئی و احوالپرسی میکنم.»

ملاقات با امام عصر، ص ۲۶۸

یا مَنْ إِسْمُهُ دَوَاءٌ وَ ذِكْرُهُ شِفَاءٌ

مریض دارها و گرفتارها بخوانند:

محمد بن یوسف شاشی می گوید: گرفتار مرض بواسیر شدم. به پزشک مراجعه کردم و هزینه زیادی برای درمان مصرف کردم. اما دواء هیچ تاثیری نگذاشت. به همین دلیل نامه ای به حضرت صاحب الزمان نوشتم و از ایشان خواستم تا برایم دعا کند.

نامه ای شریف به دستم رسید که در آن نوشته شده بود، خداوند لباس عافیت و شفا بر تو بپوشاند و تو را در دنیا و آخرت همنشین ما قرار دهد.

پس از این دعا، یک جمعه هم بر من نگذشت که شفا گرفتم و زخم بدنم التیام یافت. یکی از دوستانم که پزشک بود، گفت: از نظر پزشکان چنین دردی که تو داشتی، هیچ دوايي ندارد و این شفا که گرفتی، جز از طرف خدا نیست.

کافی ج ۱ ص ۵۱۹؛ الارشاد للمفید ص ۳۵۲

شکر خدا را که در پناه حسینم

سید بحرالعلوم به قصد تشرف به سامرا تنها به راه افتاد. در مسیر، شدیداً در فکر بود. شخص عربی (امام زمان) سوار بر اسب به او رسید و پرسید: سید، درباره چه به فکر فرو رفته ای؟ سید گفت اینکه چطور میشود خدا این همه ثواب به زائرین و گریه کنندگان سیدالشهدا میدهد؟ مثلاً در هر قدمی ثواب یک حج و یک عمره و برای قطره ای اشک، گناهان صغیره و کبیره شان آمرزیده میشود؟

آن سوار عرب (ضمن بیان داستانی بسیار زیبا و بامفهوم) گفت: جناب بحرالعلوم، امام حسین هرچه از مال و منال و اهل و عیال و پسر و برادر و دختر و خواهر و سر و پیکر داشت همه را در راه خدا داد. پس اگر خدا به زائرین و گریه کنندگان آنحضرت این همه اجر و ثواب بدهد، نباید تعجب کرد، چون خدا که خدایی اش را نمیتواند به سیدالشهدا بدهد، پس هر کاری که میتواند برایش انجام میدهد. یعنی صرف نظر از مقامات عالی خود امام حسین، به زوار و گریه کنندگان ایشان هم درجاتی عنایت میکند و در عین حال این ها را جزای کامل برای فداکاری ایشان نمیداند.

وقتی شخص عرب این مطالب را گفت، از نظر سید بحرالعلوم غائب شد.

برکات حضرت ولیعصر، ص ۲۱۸

شفای مفلوج

یکی از بزرگان در زمان طاغوت دو پسر خود را از دست داده بود. همسرش بابت بی تابی های زیاد فلج شد و چشم ها و جوانی خود را نیز تقریباً از دست داد و به نوعی پیری زودرس گرفت. بنا شد این زن را به تهران ببرند بخوابانند و درمان

شود. شوهرش میگفت: دیدم فردا اول صبح قراره همسرم را ببرند، بچه ها هم بی سرپرست اند. نگران شدم و به امام زمان متوسل شدم و به خدا گفتم لطفی کن که امام زمان به ما عنایت بکنند. میبینی که وضع ما ناراحت کننده است... نصف شب دیدم چراغ ها روشن شد و سر و صدا بلند شد. گفتم چه شده؟ آمدم پایین یک دختر کوچک داشتم جلو آمد و گفت بابا، مامانم خوب شد. جلو رفتم دیدم سالم است، پیری زودرس او هم برگشته و جوان شده و چشم هایش هم خوب شده. بعدا خود زن قضیه را تعریف کرد و گفت:

تنها در اتاق خواب بودم یکدفعه اتاق روشن شد نور مقدس حضرت مهدی رو به من کرد و فرمود: برخیز به شرطی که دیگر بی تابی نکنی. بلند شدم، آقا از اتاق بیرون آمدند و من هم به همراهش رفتم یک وقت متوجه شدم که من سالم هستم.

زنی که فلج بود به تمام معنی سالم شد، چشم ها و جوانی اش هم برگشت. وقتی ما چنین آقایی را داشته باشیم حیف است به آقا امام زمان بی توجه باشیم و اتفاقا همه ما هم بی توجه ایم.

جهاد با نفس؛ (آیت الله مظاهری) ص ۴۳۲

۱۲.

در آرزوی ملاقات (تکان دهنده)

زهری میگوید: سالها آرزوی ملاقات صاحب الامر را داشتم و در این راه رنج زیادی کشیدم و پول زیادی خرج کردم. ولی موفق نشدم. تا اینکه محضر محمد بن عثمان نائب دوم امام زمان رسیدم. از ایشان پرسیدم آیا میتوانم امام را ملاقات کنم؟ گفت: به مقصودت نخواهی رسید. از فرط اندوه به پایش افتادم. وقتی حالم را دید گفت "صبح اول وقت بیا"

من هم صبح رفتم و در همان حال جوانی را دیدم که چهره ای به زیبایی او ندیده و عطری خوشبوتر از رایحه وجودش به مشامم نرسیده بود... محمد بن عثمان به من فهماند او امام مهدی است. از امام سوالاتی نمودم و پاسخ فرمودند و بسیاری را نپرسیده، جواب دادند. امام خواستند وارد اتاقی شوند و محمد بن عثمان گفت اگر چیز دیگری میخواهی بپرس که دیگر ایشان را نمیبینی. امام به سوالم توجهی نکردند و آخرین مطلبی که فرمودند این بود:

ملعون است ملعون است کسیکه نماز مغرب را آنقدر به تاخیر اندازد که ستارگان در آسمان آشکار شوند و ملعون است ملعون است کسیکه نماز صبح را آنقدر به تاخیر اندازد که ستارگان در آسمان ناپدید شوند.

الغیبة طوسی ص ۲۷۱؛ بحار الانوار ج ۵۲

۱۳.

فریاد رس

یکی از طلباب مازندران نقل میکرد: بعد از تعطیلات درسی حوزه عازم گرگان شدیم. در گرگان بعد از پیاده شدن، زن و بچه و وسایل همراه را به پیاده رو بردم و به انتظار ماشین بودیم که ما را به روستا برساند. در همین هنگام ماشینی جلوی ما توقف نموده و یکی از سرنشینان ماشین به طرف ما اسلحه کشید.

من که از همه جا مایوس بودم از روی خلوص نیت و توجه کامل فریاد زدم "یا امام زمان". سپس ماشین بدون تیراندازی رفت؛ بعد از چند دقیقه انتظار دیدم ماشین گشت پلیس آمد، جلوی ما توقف نمود و صدا زد: "حاج آقا بفرمایید سوار شوید". همه سوار شدیم و ماشین حرکت کرد. سپس به من گفتند:

"ما در فلان مسیر بودیم، یک وقت دیدیم آقا سیدی جلوی ما را گرفت و فرمود: بروید در فلان خیابان، طلبه ای با زن و بچه منتظر ماشین است و ما طبق گفته آن سید آمدیم. حالا هر کجا می‌خواهید بروید بفرمایید تا ما شما را برسانیم". من هم جریان را گفتم که متوسل به امام زمان شدم و فهمیدیم آن حضرت سفارش ما را کرده اند...

شیفتگان حضرت مهدی ج ۲ ص ۷۹

۱۴.

نجات شهید ثانی توسط امام زمان

شهید ثانی به همراه کاروانی در حال سفر بود. در بین راه به جایی به نام رمله رسیدند. شهید خواست به مسجدی که معروف است به جامع ابیض برود، بخاطر زیارت کردن انبیایی که در آنجا مدفون هستند. پس دید که در، قفل است و در مسجد هیچ کسی نیست.

پس دستش را بر روی قفل گذاشت و کشید. به اعجاز الهی در باز شد. او داخل شد و در آنجا مشغول به نماز و دعا گردید و بخاطر توجه وی بسوی خداوند متعال، متوجه حرکت کاروان نشد و از قافله جا ماند. پس متوجه شد که کاروان رفته و هیچ کسی از آنها نمانده است. نمی دانست چه کار باید بکند و در مورد رسیدن به آنها فکر میکرد، با توجه به اینکه وسایل او نیز بار شتر بوده و همراه کاروان رفته است، بنابراین شروع کرد پیاده به دنبال کاروان راه رفتن تا اینکه از پیاده راه رفتن خسته شد و به آنها نرسید و از دور هم آنها را ندید.

وقتی در آن وضعیت سخت و دشوار گرفتار شده بود ناگهان مردی را دید که به طرف او می آمد، و آن مرد بر سوار استری بود. وقتی آن سوار به او رسید گفت: پشت سر من سوار شو. پس شهید ثانی را پشت خود سوار کرد و مثل برق در مدت کوتاهی او را به کاروان رساند و او را از استر پیاده کرد و فرمود: پیش دوستان برو. و او وارد کاروان شد.

شهید می گوید: در جستجوی آن بودم که در بین راه او را ببینم ولی اصلاً او را ندیدم و قبل از آن هم ندیده بودم.

نجم الثاقب باب ۸، حکایت ۶۵؛ ص ۴۵۶

۱۵.

او می بیند و حواسش هست...

نام هرکس، عاطفی ترین و شخصی ترین نشانه ی هرکس است. آنگاه که نام ما را می‌خوانند، چه بسیار مایه شادمانی و سرور ما میگردد. به راستی چه سروری دارد آنکه نام خود را از زبان خداوند میشنود: سلام علی ابراهیم، سلام علی نوح، سلام علی آل یاسین...

امام مهدی، همه مردم و بویژه شیعیان خود را نیک می شناسد و با نام تک تک آنان آشناست. نامه اعمال ما هر هفته به خدمت حضرتش عرضه می شود. او هرگز یاد ما را از خاطر نمی برد...

روزی آیت الله بهاءالدینی به من گفت: امسال در مکه، در مجلسی که آقا امام زمان تشریف داشتند، اسم افرادی برده شد که مورد عنایت آقا بودند، از جمله آنها حاج آقا فخر بود. خودم را به حاج آقا فخر رساندم و از ایشان پرسیدم: چه کرده ای که مورد عنایت حضرت واقع شده ای؟

گریه کرد و پرسید: آقای بهاءالدینی نگفت چگونه خبر به ایشان رسیده است؟ گفتم نه. حاج آقا فخر گفت: من کاری نداشتم جز این که مادر من علویه و افلیج و زمین گیر شده است. تمام خدمات او را خود بر عهده گرفته ام، حتی حمام و شست و شوی او را. من گمان می کنم خدمت به مادر مرا مورد عنایت حضرت قرار داده است.

کتاب میر مهر، ص ۸

۱۶.

### عاقبت آزار منتظران

مردی از اهل سنت سامره، که نام او مصطفی الحمود بود، از خادمان حرم بود که کاری جز اذیت و آزار زائران و گرفتن مال آنها با هر حقه ای، نداشت و اکثر اوقات در سرداب مقدس بود، در آن مکان کوچک که پشت قسمت ناصر عباسی است و اغلب زیارات مربوط را حفظ داشت و هر کس داخل میشد در آن مکان شریف و شروع می کرد انجام زیارت، او که از خباثت چیزی کم نداشت، آن شخص زائر را از حالت زیارت و حضور قلب می انداخت و مدام زائر را متوجه توهین ها و مزخرفات خود می نمود.

شبی در خواب، حضرت حجت علیه السلام را دید که به او میفرماید: تا کی زائران مرا می آزاری و نمیگذاری زیارت بخوانند؟ تو را چه به مداخله در این کار؟ بگذار ایشان را (راحت باشند) و آنچه میگویند. سپس بیدار شد در حالتی که هر دو گوشش را خداوند کر نمود پس از آن دیگر چیزی نشنید و زائران از (شر) او راحت شدند و این چنین بود تا آنکه فوت کرد.

کتاب نجم الثاقب، ۴۷۳

۱۷.

خطیب توانا و سخنور دانشمند حجت الاسلام کافی نقل کردند: یک نفر از رفقا از یزد نامه ای به من نوشته؛ آدم دینی خوبی است از عاشقان امام زمان است، از رفقای من است. در نامه چیزی نوشته که مرا چند روز است منقلب کرده؛ گرچه این پیغام خیلی به علما رسیده، به مرحوم مجلسی گفته به شیخ مرتضی انصاری گفته به شیخ عبدالکریم حائری گفته و... ، این بنده خدا نوشته: من چهل شب چهارشنبه از یزد می آمدم مسجد جمکران، توسلی و حاجتی داشتم.

شب چهارشنبه چهلمی، دو هفته قبل بود. در مسجد جمکران خسته بودم، گفتم ساعتی اول شب بخوابم، سحر بلند شوم برنامه ام را انجام بدهم. در صحن حیاط هوا گرم بود، خوابیده بودم یک وقت دیدم از در مسجد جمکران یک مشت طلبه ها ریختند تو، گفتم چه خبر است؟ گفتند: آقا آمده.

من خوشحال دویدم رفتم جلو، آقا را دیدم اما نتوانستم جلو بروم. حضرت فرمودند: برو به مردم بگو دعا کنند خدا فرجم را نزدیک کند.

به خدا قسم آی مردم دعاهایتان اثر دارد، ناله هایتان اثر دارد. خود آقا به مرحوم مجلسی فرموده: مجلسی به شیعه ها بگو برایم دعا کنند. هی پیغام می دهد، به خدا دلش خون است.

کتاب ملاقات با امام زمان در مسجد جمکران، ص ۱۵۸

۱۸.

هدیه احمدیه

مرحوم میرزا محمدباقر آشتیانی نوشته اند که: روزی از پدرم مرحوم آیت الله حاج میرزا احمد پرسیدم تا بحال خدمت امام عصر رسیده اید؟ در پاسخم چند قضیه برایم نقل کردند (از جمله):

جزوه ای را ادعیه نوشتیم و در فکر بودم اسمی برایش انتخاب کنم. در ضمن به کسی هم نگفتم چنین جزوه ای نوشتیم. سیدی به منزل ما آمد و فرمود: "جزوه دعایی را که نوشته اید، اسم آن را تحفه احمدیه (هدیه احمدیه) بگذارید" بعد از آنکه رفت و من به فکر افتادم که او چه کسی بود؟ من که به کسی نگفته بودم. فردی را فرستادم بیرون را ببیند ولی هرچه گشت او را نیافت. (آقای استادی میفرمود: تحفه احمدیه بسیار زیاد چاپ شده و همین رایج بودنش، مطلب فوق را تایید میکند)

روزنه هایی از عالم غیب، ص ۳۲؛ تالیف آیت الله سید محسن خرازی

محتویات این جزوه: دعا برای آمرزش گناهان، جهت محفوظ ماندن بنا، وسعت رزق، رفع مَرَض، محفوظ ماندن از شر دشمن، دفع بلا، دعای نور، جهت ادای قرض، دعای مستجاب و...

۱۹.

هدیه ای سبز

سال ۶۷ ازدواج کردیم. ۷ سال انتظار کشیدیم و پیش دکترهای مختلف رفتیم ولی خدا به ما بچه ای نداد. به همسرم گفتم حال که از دکترها جوابی نگرفتیم، بیا بریم مسجد جمکران. هر هفته میرفتیم جمکران و به امام زمان متوسل میشدیم. یک هفته قبل ولادت حضرت زهرا خواب دیدم که:

شوهرم صدایم کرد که آقای سید با شما کار دارد. رفتم بیرون و دیدمشون و فرمودن: "اینقدر گریه و زاری نکن، صبر کن، حاجتت را میدهم" گفتم جواب مردم را چه بدهم؟ سید سه بار فرمود: "حاجتت را میدهم"

شب بعد رفتیم جمکران. خواب دیدم امام زمان "پارچه ای سبز" در دامن من گذاشت و فرمود بازش کن. دیدم بچه ای زیبا داخل پارچه بود. به صورتم چسباندم و با ولع میبوسیدمش... بعد از مدتی فهمیدم باردار هستم...

دکتر غلامرضا باهر و دکتر محسن توانانیا از اعضای هیات پزشکی دارالشفای حضرت مهدی در این رابطه میگویند: بررسی های پزشکی "آقای ص" و "خانم ع" که تا ۷ سال صاحب فرزند نمی شدند، نشان میداد مشکل از آقای ص بوده و در

چنین مواردی جواب درمان مشکل تر است و درمان قطع شده بود و پس از مدتی خود به خود و با عنایت حضرت حق، بارداری رخ داده است.

کتاب کرامات حضرت مهدی، انتشارات مسجد مقدس جمکران

۲۰.

ماجرای شیخ انصاری و امام زمان

یکی از شاگردان مرحوم شیخ مرتضی انصاری می‌گوید: «نیمه شبی در کربلا از خانه بیرون آمدم، در حالی که کوچه‌ها گل آلود و تاریک بودند و من چراغی با خود برداشته بودم. از دور شخصی را دیدم، که چون به او نزدیک شدم دیدم، استادم شیخ انصاری است. با دیدن ایشان به فکر فرو رفتم که در این کوچه‌های گل آلود با چشم ضعیف به کجا می‌روند؟! از بیم آنکه مبدا کسی در کمین ایشان باشد، آهسته به دنبالش حرکت کردم. شیخ رفت تا در کنار خانه ای ایستاد و در کنار در آن خانه زیارت جامعه را با یک توجه خاصی خواند، سپس داخل آن منزل گردید. من دیگر چیزی نمی‌دیدم اما صدای شیخ را می‌شنیدم که با کسی سخن می‌گفت. ساعتی بعد به حرم مطهر مشرف گشتم و شیخ را در آنجا دیدم. بعدها که به خدمت ایشان رسیدم و داستان آن شب را جويا شدم پس از اصرار زیاد به من، فرمودند: «گاهی برای رسیدن به خدمت «امام عصر» اجازه پیدا می‌کنم و در کنار آن خانه (که تو آن را پیدا نخواهی کرد) می‌روم و زیارت جامعه را می‌خوانم، چنانچه اجازه ثانوی برسد خدمت آن حضرت شرفیاب می‌شوم و مطالب لازم را از آن سرور می‌پرسم و یاری می‌خواهم و برمی‌گردم.

سپس شیخ مرتضی انصاری از من پیمان گرفت که تا هنگام حیاتش این مطلب را برای کسی اظهار نکنم.

ملاقات علمای بزرگ اسلام با امام زمان، ص ۶

۲۱.

فرزندت را در چاه بیانداز

روزی امام مهدی، در دامان مادرشان نرجس خاتون بود، ناگاه حس کردند که الان زن‌های قابله از طرف دشمن وارد خانه میشوند و طفل را شهید میکنند. آن بانو بعلت اضطراب، آنحضرت را در میان چاه آبی که در صحن خانه بود انداخت. زنان قابله وارد خانه شدند و پس از تفتیش و تفحص، چیزی نیافتند و رفتند. پس از آن، نرجس خاتون سر چاه آمدند و دیدند آب به قدرت خدا تا لب چاه بالا آمده و میوه قلبش روی آب صحیح و سالم مثل ماه شب چهارده است و حتی قنداقه هم تر نشده است.

ناگاه صدای هاتفی را شنید که ای نرجس این فرزند را چهل روز در چاه بیانداز که آنجا باشد و هرگاه بخواهی او را شیر دهی، ما او را به تو میرسانیم. و او نیز چهل روز این عمل را انجام داد.

کتاب الزام الناصب

زین العابدین سلماسی میگوید:

روزی در حرم سامرا من و عده ای به امامت علامه بحرالعلوم به نماز ایستادیم، بعد از تشهد رکعت دوم حالتی برای سید عارض شد که اندکی توقف کرد و بعد به نماز ادامه داد. بعد از نماز همگی ما از آن توقف متعجب بودیم ولی کسی جرات پرسیدن نداشت.

(با دیگران مشغول حرف زدن در اینباره بودیم که) ایشان متوجه مکالمه ما شد و فرمود موضوع چیه؟ گفتیم: اینکه در نماز حالت خاصی به شما دست داد، علتش چه بود؟ علامه فرمودند: دیدم امام مهدی برای عرض سلام به پدر بزرگوارش وارد حرم شدند، از مشاهده نور ایشان چنان حالتی به من دست داد تا از حرم خارج شدند.

ای صاحبِ عشق و عقل، دیوانه ی تو / حیرانِ تو آشنا و بیگانه ی تو / دیدار تو را همه نشانی دارند / ای در همه جا، کجاست پس خانه ی تو

یک دیدار و ۲ پیامد اخلاقی

آیت الله حائری میفرمایند: از جمله قضایای عجیبی که در زمان خود دیدم، این بود که گفتند در قم، مردی است به نام آقای اشکافی و او خدمت امام زمان می رسد. من یک روز عصر، با حاج شیخ عبدالوهاب روحی که رفیق پنجاه ساله من است و آقای حاج مهدی اخوی خدمت این مرد که منزل او در خیابان ایستگاه راه آهن بود، رفتیم. مردی پیر و نورانی بود و آثار حقیقت و درستی در جبهه او واضح و روشن بود و دستگاه رادیوی او هم در همان اطاق پذیرایی بود، و این دلیل بود بر اینکه این مرد هیچ اهل تظاهر و دکانداری نیست.

من داستان تشرّف را از او پرسیدم، گفت: من خویی هستم. نظامی بودم و در مدرسه نظام کشور ترکیه تحصیل کرده ام. مدّتها در قشون بودم. یک زمانی در تهران پای منبر بودم، ناطق دستوری را برای کسی که بخواهد به خدمت حضرت برسد، ذکر کرد و من آن دستور را عمل کردم و خدمت حضرت رسیدم و حوایج خود را عرض کردم.

پس از آنکه مرد نورانی دستور را بدون مضایقه و تردید برای ما نقل کرد، من از او دو سؤال کردم: یکی آنکه آیا بطور معاینه خدمت آقا رسیدی؟ معلوم شد به طور مکاشفه میرسیده است. سؤال دوم این که شما چه خصوصیت اخلاقی داشتید؟ گفت: من در هیچ اوضاع و شرایط نماز خود را ترک نکردم و دیگر اینکه به احدی ظلم نکرده ام.

عنایت حضرت مهدی موعود به علما و مراجع تقلید، ص ۱۱۴

همسفره شدن

شیخ اسد الله زنجانی فرمود: "این قضیه را ۱۲ نفر از بزرگان، از شخصی که در محضر سید بحرالعلوم بود، نقل کردند. آن شخص میگوید: هنگامی که شیخ حسین نجفی، از زیارت بیت الله الحرام به نجف اشرف مراجعت کرد، بزرگان دین و علما، برای تبریک و تهنیت، به حضور او رسیدند و در منزل ایشان جمع شدند.

سید بحر العلوم چون با آقا شیخ حسین، کمال رفاقت را داشت، در اثنای صحبت، روی مبارک خود را به طرف او گرداند و فرمود: "آقا شیخ حسین! تو، آن قدر سربلند گشته ای که باید با امام زمان هم کاسه و هم غذا شوی!" شیخ حالش دگرگون شد. حضار مجلس، از شنیدن سخنش، اصل قضیه را از او پرسیدند. سید فرمود: "آقا شیخ حسین! آیا به یاد نداری که بعد از برگشت از حج در فلان منزل بودی، در خیمه خود نشسته و کاسه ای که در آن آبگوشت بود؛ برای نهار خود آماده کرده بودی، ناگاه، از دامنه بیابان، جوانی خوش رو و خوشبو در لباس اعراب، وارد گردید و از غذای تو تناول فرمود؟ همان آقا، روح عوالم امکان، حضرت مهدی بودند.

میر مهر، پورسیدآقایی

چه شود ز راه وفا اگر، نظری به جانب ما کنی...

۲۵

شیعه و نماز قضا!

یوسف بن احمد جعفری گفته که در سال ۳۰۶ ه ق حج رفتیم و تا سه سال ماندم، بعد به سمت شام برگشتم. در قسمتی از راه که می رفتیم و اتفاقاً نماز صبح هم قضا شده بود، از محمل پایین آمدم و آماده نماز شدم، در همین اثنا دیدم که چهار نفر در یک محمل هستند، سرچاپیم ایستادم و از آنها خیلی تعجب کردم.

یکی از آنها به من گفت: از چه تعجب کردی؟ (حال آن که) نمازت را ترک و با مذهب خودت مخالفت کرده ای! (۱). به او گفتم از کجا به مذهب من علم داری؟ گفت: دوست داری صاحب زمانت را ببینی؟ گفتم بله. پس به یکی از آنها اشاره کرد (یعنی صاحب الزمان این شخص است) گفتم: علامات و معجزاتی هم دارد؟ گفت کدام را دوست داری، این که شتر با بارش به آسمان برود یا اینکه فقط محمل به آسمان بالا برود؟ گفتم: هر کدام که باشد معجزه و دلیل بر وجود حضرت است. همان لحظه دیدم شتر با تمام باری که داشت سمت آسمان بالا رفت و آن مردی که با من صحبت می کرد، به مردی اشاره کرد که چهره ای گندم گون داشت و رنگش مثل طلا درخشنده و بالای پیشانی اش اثر سجده بود.

(۱) به این معناست که عجیب این نیست که ما چهارتن روی یک محمل سوار هستیم، عجیب این است که تو با وجودی که شیعه هستی نمازت فوت و قضا شود.

کتاب الغیبه طوسی، ص ۴۵۷

۲۶

افتخار کنیم به چنین صاحبی...

عالم فاضل، علی بن عیسی اربلی، صاحب کتاب کشف الغمه می گوید: ابن عطوه حسنی بیمار بود و پزشکان از علاجش عاجز بودند، او از پسرانش آزرده بود و مدام میگفت: تا صاحب شما مهدی نیاید و من را از این بیماری نجات ندهد، شما را تصدیق نمی کنم و به مذهب شما نمی آیم.

شبی، همه پسرانش یکجا جمع بودند که فریاد پدرشان را شنیدند که می گوید بشتابید! وقتی به نزد پدر رفتند، گفت: بدوید و صاحب خود را دریابید که همین لحظه از پیش من رفت. ولی پسرانش هر چه دویدند کسی را ندیدند و برگشتند. نزد پدر که رسیدند پرسیدند: چه بود؟ گفت: شخصی نزد من آمد و گفت: یا عطوه! من صاحب پسران توام، آمده ام که تو را شفا دهم و بعد از آن دست دراز کرد و بر موضع درد من دست مالید، چون به خود نگاه کردم اثری از بیماری در خود ندیدم. سید عطوه حسنی مدت های مدید زنده بود و با قوت و توانایی زندگی کرد.

منتهی الامال؛ باب ۱۴؛ ص ۱۳۳۲

۲۷.

استغاثه ی مردی سنی

شیخ علی رشتی نقل می کرد: از راه آب فرات به سمت نجف می رفتیم. در کشتی جماعتی را دیدم اهل حله که مشغول لهو و لعب بودند. جز یک نفر که آثار سکینه و وقار از او ظاهر بود و آن جماعت مذهب او را مورد تمسخر قرار داده و بر او عیب می گرفتند. با آن شخص هم صحبت و دلیل را جویا شدم.

گفت: آن جماعت خویشان من هستند و از اهل سنت. پدرم نیز از ایشان بود و مادرم از اهل ایمان و من نیز به برکت حضرت صاحب الزمان شیعه شدم. از کیفیت آن سوال کردم گفت:

برای تجارت همراه دوستان از حله بیرون رفتیم. در مسیر برگشت دوستان خود را گم کردم. راه ما از صحرای بی آب و علفی بود که درندگان بسیاری داشت. متحیر ماندم و از گرسنگی و عطش ترس داشتم. پس استغاثه کردم به خلفا و مشایخ و ایشان را شفیع کردم و تضرع نمودم. فرجی ظاهر نشد.

از مادرم شنیده بودم که میگفت: ما امام زنده ای داریم که کنیه اش ابی صالح است. گمشدگان را به راه و درماندگان را به فریاد میرسد. با خدا عهد کردم: من به آن حضرت استغاثه میکنم اگر مرا نجات داد، به دین مادرم درآیم. پس او را ندا کردم و استغاثه نمودم.

ناگاه کسی را دیدم که با من راه می رود و بر سرش عمامه سبزی ست. آنگاه راه را به من نشان داد و فرمود که به دین مادرم درآیم. پس از نظرم غایب شد. پس از اندکی به حله رسیدم و روز بعد برای آموختن معالم دین نزد سید مهدی قزوینی رفتم.

منتهی الامال، باب چهاردهم، ص ۱۳۵۴

مولای من، راه را گم کرده ایم، راه را نشانمان بده و نجاتمان ده...

۲۸.

سید محمد موسوی رضوی نجفی از شیخ باقر بن شیخ هادی کاظمی نقل کرد: شخص صادقی که دلاک بود و پدر پیری داشت که در خدمتگزاری به او کوتاهی نمی‌کرد. حتی آنکه برای پدر آب در مستراح حاضر میکرد و منتظر می‌ایستاد که او بیرون آید و به مکانش برساند. همیشه مواظب خدمت او بود مگر در شب چهارشنبه که به مسجد سهله میرفت.

تا اینکه مسجد رفتن را ترک نمود. علت ترک کردن مسجد را از او جویا شدم. گفت: چهل شب چهارشنبه به مسجد رفتم، چون چهارشنبه ی دیگر شد بخاطر خدمت به پدر میسر نشد به مسجد بروم تا اینکه شب شد، عازم مسجد شدم، در راه شخص اعرابی را دیدم که بر اسبی سوار است، چون نزدیکم رسید رو به من کرد و از مقصد من پرسید. گفتم: مسجد سهله. فرمود: "اوصیک بالعود اوصیک بالعود" (یعنی: وصیت میکنم تو را به پدر پیرت)

و آن را سه مرتبه تکرار کرد. آنگاه از نظرم غایب شد. دانستم که او مهدی است و آن جناب راضی نیست به جدا شدن من از پدرم، حتی در شب چهارشنبه. پس دیگر به مسجد نرفتم...

منتهی الامال، باب ۱۴، ص ۱۳۵۸

۲۹

چه خوش است صوت قرآن...

عالم ربّانی، ملّا زین العابدین سلماسی، می گوید: «روزی جناب علامه بحرالعلوم وارد حرم امیرالمؤمنین شد و این بیت را می خواند:

«چه خوش است صوت قرآن ز تو دلربا شنیدن»

از علامه در مورد خواندن این بیت سؤال کردم. ایشان فرمود: «وقتی وارد حرم امیرالمؤمنین شدم، دیدم حضرت مهدی را که با صدای بلند در بالای سر، قرآن تلاوت می‌فرمود وقتی صدای آن بزرگوار را شنیدم، آن بیت را خواندم. وقتی وارد حرم شدم، آن حضرت قرائت قرآن را قطع کرد و از حرم بیرون رفتند.

کتاب نجم الثاقب

۳۰

سینی های پر از پول امام زمان

اوضاع و احوال مالی آیت الله کوه کمره ای مناسب نبود، برای تدریس روزی از خانه اش خارج میشد که همسرش به او گفت: چیزی در خانه نداریم. آیت الله گفت: درست میشود، رفت و برگشت دید هیچ چیز در خانه نیست.

دو رکعت نماز خواند و شروع کرد به امام زمان گلایه ی عاشقانه کردن، که آقای من، ارباب من، اینطور نیست ما را همینطور رها کنی، در همین حال درد و دل کردن بود که در زدند، آقای سینی گذاشت مقابل درب و گفت: این شهریه شما، ماه بعد هم می آوریم. سینی پر از پول بود، آنقدر که مثل شمال شهری ها زندگی کنند.

ماه بعد هم همان مرد آمد، ماه سوم آیت الله کوه کمره ای ماجرا را برای دامادش فاش کرد و خبری نشد!! رفت سراغ آن واسطه که سینی می آورد. آن مرد جواب داد: آیت الله کوه کمره ای! آقایی که به من گفت شهریه را بیاورم، همان آقا به من گفت شهریه را نبر.

امام زمان ارواحنفا داده بودند که حواله کردند برای آیت الله مخارجش را...

کتاب حکایت صالحین

۳۱

ماجرای تعمیر اتوبوس حامل مسافر

صدای اذان از رادیو بلند شد، جوانی که صندلی کنار من نشسته بود بلند شد و به راننده گفت: نگه دار نماز من را بخوانیم. راننده با بی تفاوتی جواب داد: الان که نمیشود، هروقت رسیدیم میخوانی. جوان با لحن جدی گفت: میگویم نگه دار... سر و صدا بلند شد، دست آخر نگه داشت، جوان نمازش را در جاده خواند و آمد کنارم نشست...

پرسیدم چه دلیلی داره که اینقدر برات نماز اول وقت مهمه؟ گفت: آخر من به امام زمان تعهد داده ام نماز را اول وقت بخوانم، تعجب کردم! پرسیدم چطور؟! جوان گفت: من در یکی از شهرهای اروپا درس میخواندم، فاصله شهر محل سکونت من تا دانشگاه زیاد بود، بالاخره نوبت آخرین امتحان ترم آخر رسید، برای امتحان با اتوبوس راهی دانشگاه شدم، در میانه راه اتوبوس پر از مسافر ناگهان خراب شد، از آنجایی که خیلی امتحان مهمی بود نگرانی زیادی داشتم از اینکه به امتحان نرسم و زحماتم برباد برود.

شنیده بودم وقتی به لحظه های بحرانی میرسید که کاری از شما ساخته نیست به امام زمان متوسل شوید... در دلم گفتم یا امام زمان اگر کمکم کنید قول میدهم به شما نماز را تا آخر عمرم اول وقت بخوانم، در این هنگام جوان بسیار زیبایی را دیدم که از دور نزدیک اتوبوس شد، با زبان و لهجه خودش به راننده گفت چه شده، راننده جواب داد: خود به خود خاموش شد، جوان زیبارو مدت کمی مشغول به تعمیر موتور شد، بعد کاپوت را بست و به راننده گفت استارت بزن، اتوبوس روشن شد...

ناگهان دیدم جوان آمد داخل اتوبوس، مرا به اسم صدا زد و گفت: تعهدی که به ما دادی یادت نرود!

کتاب نماز و امام زمان؛ ص ۸۵

۳۲

لاف عشق (بسیار زیبا)

در حدود دویست سال پیش جمعی از صالحین در نجف جمع بودند. روزی با خودشان نشستند و گفتند: چرا امام نمی آید؟ در صورتی که ما بیش از ۳۱۳ نفر که او لازم دارد هستیم. تصمیم گرفتند از بین خودشان یک نفر را که به تایید همه، خوبترین شان هست، انتخاب کنند تا با اعتکاف در مسجد کوفه یا سهرله، از خود امام بخواهد که راز تاخیر در ظهور را بیان بفرمایند.

او هم رفت و بعد دو سه روز برگشت و ماجرا را اینگونه تعریف کرد: وقتی از نجف بیرون رفتم با کمال تعجب دیدم شهری بسیار آباد در مقابل من ظاهر شد. جلو رفتم و پرسیدم اینجا کجاست؟ گفتند این شهر صاحب الزمان است. بسیار خوشحال شدم و تقاضای ملاقات کردم. گفتند حضرت فرموده اند: شما فعلا خسته ای، برو فلان خانه، آنجا مرد بزرگی هست. ما دختر او را برای شما تزویج کردیم. آنجا باش و هر وقت احضار کردیم بیا.

به آن خانه رفتم. از من خیلی پذیرایی کردند و آن دختر را به اتاق من آوردند، هنوز ننشسته بودم که ماموری آمد و گفت: امام میفرمایند بیا! میخواهیم قیام کنیم و شما را به جایی بفرستیم. گفتیم به امام بگو امشب را صبر کنید. من امشب نمی آیم. تا این را گفتم، دیدم هیچ خبری نیست. نه شهری هست، نه خانه ای و نه عروسی. من هستم و صحرای نجف...

میر مهر، صفحه ۳۱۱

۳۳

اگر کارد به استخوانت رسیده...

مرحوم علامه مجلسی نقل میکند: فردی به نام "ابوالوفای شیرازی" در زمان حکومت ابی علی الیاس زندانی و تهدید به قتل شد. ایشان متوسل به حضرات اهل بیت میشود. شب در عالم رؤیا، پیامبر اکرم را زیارت میکند. حضرت میفرمایند: اگر کارد به استخوان رسید و شمشیر به گردنت رسید، یوسف زهرای اطهر، فرزندم را صدا بزن و بگو: "یا صاحب الزمان انا مُسْتَعِیْثٌ بِكَ" "الْعَوْثُ أَدْرِكُنِي"

(مهدی جان؛ من به تو پناهنده شدم. به فریادم برس؛ یا غوث حقیقی؛ به فریادم برس...)

ابوالوفا میگوید: من این جملات را در عالم رؤیا گفتم و از خواب پریدم. یک وقت دیدم مامورین ابی علی الیاس آمدند و ما را پیش او بردند. وی گفت: به چه کسی متوسل شدی؟ گفتم: "به منجی عالم بشریت، به فریاد درماندگان و بیچارگان" سپس معلوم شد در خواب به ابی علی الیاس گفته بودند: "اگر دوست ما را رها نکنی نابودت می کنیم و حکومت را بهم می ریزیم...". بعد مبلغی پول و هدایا به ابوالوفا داد و آزادش کرد.

بحار الانوار جلد ۵۳ ص ۶۷۸

۳۴

خاصیت عطسه از زبان امام زمان

نسیم خدمتکار امام حسن عسکری میگوید: یک شب پس از ولادت حضرت صاحب الزمان، بر ایشان وارد شدم؛ و هنگامی که در خدمتشان بودم عطسه ای کردم. بلافاصله حضرت فرمودند: بِرَحْمَةِ اللَّهِ (خداوند تو را رحمت فرماید)

از این موضوع خوشحال شدم. سپس حضرت فرمودند: آیا میخواهی تو را درباره عطسه بشارت دهم؟

عرض کردم: بفرمایید. فرمودند: عطسه، تا سه روز امان از مرگ است.

کمال الدین و تمام النعمه، باب ۴۲

به این نکته هم دقت کنید که حضرت در زمان گفتن این کلام فقط #یک شبانه روز از عمر شریفشان می گذشت.

۳۵

در مسیر کربلا بودم که...

علامه حلی (ره) می گوید: شب جمعه ای به قصد زیارت امام حسین علیه السلام به سوی کربلا می رفتم، در حالی که تنها و سوار بر الاغ بودم و تازیانه ی کوچکی برای راندن مرکب در دست داشتم. در بین راه عربی پیاده آمد و با من همراه و هم کلام شد. کم کم فهمیدم شخص دانشمندی است؛ وارد مسائل علمی شدیم، برخی از مشکلات علمی که داشتم از او پرسیدم، عجیب اینکه همه را پاسخ مناسب و دقیقی فرمود! متحیر شدم که او کیست؟ که این همه آمادگی علمی دارد؟!

در این حال به فکرم رسید از او بپرسم آیا این امکان وجود دارد که انسان حضرت صاحب الزمان (عجل الله فرجه) را ببیند؟ ناگهان بدنم را لرزشی گرفت و تازیانه از دستم افتاد. آن بزرگوار خم شد و تازیانه را در دستم گذاشت و فرمود: «چگونه صاحب الزمان را نمی توانی ببینی در حالی که اکنون دست او در دست توست»

پس از شنیدن این جمله، بی اختیار خود را از روی چهارپا بر زمین انداختم تا پای امام را ببوسم اما از شدت شوق، بی هوش بر زمین افتادم... پس از اینکه به هوش آمدم کسی را ندیدم.

عبقری الحسان، ج ۲، ص ۶۱

منتخب الأثر، ج ۲، ص ۵۵۴

۳۶

چشم بصیرت

مردی از اهالی عراق، مالی را برای امام زمان (علیه السلام) فرستاد، حضرت مال را برگرداند.

حضرت پیغام داد: که حق پسر عموهایت را که چهارصد درهم است، از آن خارج کن. مزرعه ای در دست او بود که پسرعموهایش در آن مزرعه شریک بودند، ولی حق آن ها را نمی پرداخت. چون حساب کرد، دید که طلب آن ها همان چهارصد درم می شود.

پس از پرداختن آن، باقی مانده را نزد حضرت فرستاد و قبول شد.

اصول کافی، مرحوم کلینی، ج ۱ ص ۵۱۷

۳۷

مرد صابونی

در مغازه عطاریم نشسته بودم که دو نفر برای خریدن سِدِر و کافور به دکان من وارد شدند. متوجه شدم اهل بصره و مردم عادی نیستند. با پرسش و اصرار متوجه شدم از ملازمان حضرت حجت هستند. با تضرع و زاری از آنها خواستم مرا به ملاقات حضرت ببرند. در نهایت پذیرفتند و به راه افتادیم.

در راه باران گرفت. اتفاقاً من در وقت خروج از بصره، صابونی پخته و آن را برای خشک شدن در آفتاب، بر پشت بام گذاشته بودم. وقتی باران را دیدم به یاد صابون ها افتادم و خاطرم پریشان شد. مقداری که رفتیم در دامنه ی بیابان به چادری رسیدیم. یکی از ملازمان گفت حضرت در آن چادر است و برای گرفتن اذن دخول برای من، به داخل رفت. گفت و گوی آنها را شنیدم که حضرت فرمودند: او را به جای خود برگردانید و دست رد به سینه اش بگذارید، تقاضای او را اجابت نکنید و در شمار ملازمان ما ندانید، زیرا او مردی است صابونی.

کتاب میر مهر، ص ۳۰۸

آل عمران، آیه ۹۲: "لَنْ تَنَالُوا الْبِرَّ حَتَّى تُنْفِقُوا مِمَّا تُحِبُّونَ"

۳۸

آیا دینم به سلامت خواهد بود؟

در شهری حوالی مراغه، پیرمردی زندگی می کرد که صد و هفده سال داشت. نام او قاسم بن علا بود. او به ملاقات امام هادی و امام حسن عسکری رسیده بود، و در زمان غیبت صغرا همیشه نامه هایی از ناحیه مقدّس حضرت ابوالصالح المهدی دریافت می کرد. حدود دو ماه بود که هیچ ارتباطی با حضرت نداشت و از این بابت بسیار غمگین بود. تا اینکه پیکری از جانب حضرت رسید و نامه ای آورد.

قاسم که نابینا بود، نامه را به کاتب خود داد تا برایش بخواند. وقتی سکوت کاتب بیش از حدّ معمول به طول انجامید، قاسم دانست که نکته ای در نامه هست. به همین خاطر پرسید: آیا خبری شده است؟ کاتب گفت: حضرت فرموده اند: وقتی این نامه رسید، چهل روز بعد فوت می کنی.

قاسم گفت: آیا دینم به سلامت خواهد بود؟ کاتب گفت: آری. آنگاه قاسم خندید، و گفت: دیگر آرزویی بعد از این عمر طولانی ندارم.

داستان هایی از امام زمان، ص ۵۶

زمانی که رسول الله خبر شهادت امیرالمومنین را به ایشان دادند، حضرت پرسیدند که آیا در آن زمان دینم سلامت خواهد بود؟ شیعیان واقعی، همیشه همچون امامشان عمل میکنند.

۳۹

مردِ ارزنی

سید مرتضی نجفی نقل کرده: روزی با گروهی در مسجد کوفه بودیم و یکی از علمای معروف در میان ما بود. وقت نماز شد. در وسط مسجد کوفه، اندک آبی از قناتی وجود داشت و راه رسیدن به آن بسیار تنگ بود و گنجایش بیش از یک نفر را نداشت.

به آن جا رفتم که وضو بگیرم. دیدم شخص جلیلی با لباس اعراب بر لب آب نشسته و در نهایت طمأنینه و وقار وضو میگیرد. اندکی صبر کردم. چون صدای اقامه‌ی نماز بلند شد، گفتم: انگار نمیخواهی با شیخ نماز بخوانی. فرمود: نه! زیرا او شیخی ارزنی است.

بعد از نماز پیش شیخ رفتم و ماجرا را برایش نقل کردم. حال شیخ دگرگون شد و گفت: تو حضرت حجت را ملاقات کرده‌ای. من امسال ارزن زراعت کرده بودم. روزی به نماز ایستاده بودم و از ترس این که اعراب بادیه نشین بیایند و زراعتم را بدزدند، به فکر زراعت خود افتادم و آن حالت مرا از نماز بازداشت.

العبقری الحسان، ج ۴، ص ۴۲۷

خداوندا! به خاطر نمازهایمان، ما را ببخش...

۴۰

یا صاحب الزمان ادرکنی

شبی با تعدادی از بچه‌ها برای شناسایی رفته بودیم. درست در کنار مواضع دشمن، پایم به روی مین رفت. عراقی‌ها تیراندازی کردند و دوستانم که خیال میکردند شهید شدم، مجبور شدند بدون من برگردند. خون زیادی از پایم رفته بود. حالت عجیبی داشتم. زیر لب فقط میگفتم: یا صاحب الزمان ادرکنی.

جوانی خوش سیما و نورانی بالای سرم آمد. مرا به آرامی بلند کرد و از میدان مین بیرون برد و در گوشه‌ای امن روی زمین گذاشت.

من دیگر دردی حس نمی‌کردم! آن آقا به من گفت: کسی می‌آید و شما را نجات میدهد. او دوست ماست. لحظاتی بعد ابراهیم هادی آمد و مرا به دوش گرفت و به عقب برد.

خاطره شهید ماشاءالله عزیزی، کتاب سلام بر ابراهیم، ص ۱۱۷